

خدا چون سلام به روی ماهت...

افسانه‌ی بابایاگا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

افسانہ ہی بابا بیجا

• سوفی اندرسون

• پریا لطیفی خواہ

سرشناسه: اندرسون، سوفی

Anderson, Sophie

عنوان و نام پدیدآور: افسانه‌ی بابایاگا / سوفی اندرسون؛ مترجم: پریا لطیفی‌خواه.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۸۷ص: ۱۷/۵ × ۱۴/۵ س م

شابک: --۴۳۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The House With Chicken Legs, 2018

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.

موضوع: Children's stories, English -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: لطیفی‌خواه، پریا، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV/۱/الف۸الف/۱۳۹۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۹۸۸۹۹

۷۰۹۱۷۰۱



انتشارات پرتقال

افسانه‌ی بابایاگا

نویسنده و تصویرگر: سوفی اندرسون

مترجم: پریا لطیفی‌خواه

ویراستاران فنی: زهره حیدری - معصومه ارچندانی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / لیلا سهرابی - شهزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: --۴۳۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



برای کبوتران کوچولوی دوست داشتنی ام:
نیکی، الک و سامی. همیشه به ستاره‌ها لبخند بزنید و زیر باران سرنوشتتان
شادمانه برقصد.
س.ا



تقدیم به:
نجیبه و حمیده؛ دو مادر بزرگ شیرین و دوست داشتنی ام که سال‌هاست به
سرزمین ستاره‌ها رفته‌اند.
پ.ل





The House with Chicken Legs
Published by Usborne Publishing Ltd

Text copyright © 2018 Sophie Anderson

Published by arrangement with The Bent
Agency and Asli Karasuil Telif Haklari Ajansi

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب The House with Chicken Legs

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فهرست

۱۱	پیش‌خوانش
۱۵	راهنمایی مردگان
۲۷	بنجامین
۳۹	یک پتوی خیلی سنگین
۴۶	آن سوی پرچین
۵۷	بیابان
۶۷	نینا
۷۷	یادگیری شنا
۸۴	سرینا
۹۱	چند دقیقه بیشتر
۹۶	ساحل
۱۰۷	حقیقت و دروغها
۱۲۰	یاگای بعدی
۱۳۰	صدای دردناک خرد شدن
۱۳۶	یاگای کهنسال

۱۴۵	سلما
۱۵۸	درهم برهم
۱۶۶	حوض
۱۷۸	جهان پهناور
۱۸۹	کلمات تند و تیز
۱۹۸	جرقه‌های نور
۲۰۸	چشن پیوند
۲۲۱	تاریکی
۲۲۸	آتش
۲۳۳	سرزمین برف
۲۴۲	سرزمین دریاچه
۲۴۹	از میان دروازه
۲۶۲	دانه‌های کاشتنی
۲۶۷	رشد
۲۷۵	مؤخره: یاگا و بیشتر از یاگا
۲۸۲	طرز تهیه‌ی سوپ بُرش سبزیجات مخصوص بابا
۲۸۴	نان عسلی پرادوبه‌ی مخصوص مارینکا
۲۸۶	راهنمایی ارواح (یک بازی یاگایی)



پیش خوانش



خانه‌ی من یک جفت پای مرغ دارد. دو سه باری در سال، بی آن که از قبل بگویند، نیمه‌های شب روی پاهایش بلند می‌شود راهش را می‌گیرد و از جایی که مدتی در آن زندگی کرده‌ایم، می‌رود. صدها و بعضی وقت‌ها هزاران کیلومتری راه می‌رود؛ اما همیشه در جایی مثل جای قبلی روی زمین می‌نشیند؛ جایی پرت و دلگیر، انتهای هر نوع تمدن و زندگی. خانه‌ام یا پشت آبادی‌ها توی جنگل‌های تاریک و ممنوعه کُرج می‌شود یا در توندراهای یخ‌بسته و بادگیر بیدبید به خودش می‌لرزد. گاهی هم لابه‌لای کپه‌ی اسقاطی‌های بیرون شهرها قایم می‌شود.

خانه‌ام این روزها روی زمینی پر از سنگ و کلوخ درست بالای کوهستانی بی‌آب و علف نشسته است. دو هفته‌ای می‌شود که این جاییم و هنوز حتی یک آدم زنده هم ندیده‌ام، اما مُرده، تا دلتان بخواد؛ مرده‌ها برای دیدن «بابا»، پیش ما می‌آیند و «بابا» هم آن‌ها را به سلامت از «دروازه» رد می‌کند. آدم‌های زنده‌ی واقعی، همه‌شان، آن دوردورها توی شهر و آبادی‌های پایین کوه زندگی می‌کنند.

۱- توندرا یا سردشت به ناحیه‌هایی گفته می‌شود که زمستان‌های بسیار طولانی و سرد دارند و فقط گیاهان کوتاه در آن جا رشد می‌کنند.

2-Baba

شاید اگر تابستان بود چندتایی‌شان برای تفریح و گشت‌وگذار سروکله‌شان این‌بالا پیدا می‌شد و احتمالاً زورکی هم که شده به ما خنده و سلامی می‌کردند. شاید یکی هم سن‌وسال خودم می‌آمد این‌جا، شاید هم یکهو سروکله‌ی چند بچه این دوروبرها پیدا می‌شد که برای تعطیلات آمده بودند کوهستان تا کنار نهر آب اتراق کنند و تنی به آب بزنند تا خنک شوند. کسی چه می‌داند شاید هم با من دوست می‌شدند و از من می‌خواستند که بروم با آن‌ها بازی کنم.

بابا از توی قاب پنجره داد می‌زند: «کار حصار به کجا رسیده؟» صدایش من را از خیال‌بافی‌هایم بیرون می‌کشد.

یک استخوان ران دیگر لای دیوار سنگی کوتاه می‌گذارم و سفت می‌بندم. «دیگه داره تموم می‌شه.» معمولاً استخوان‌ها را مستقیم به زمین چکش می‌کنم، اما این‌بالا توی کوهستان، زمین همه‌اش سنگلاخ و ناهموار است؛ پس، مجبور شدم دورتادور خانه، اول دیواری سنگی بسازم که ارتفاعش تا زانو می‌رسد، بعد هم استخوان‌ها را توی این دیوار فرو کردم و دست‌آخر هم مجموعه‌ها را روی استخوان‌ها گذاشتم.

اما شب که می‌شود مجموعه‌ها مدام از روی استخوان‌ها می‌افتند. نمی‌دانم تقصیر باد است یا حیوانات وحشی، یا شاید هم این مرده‌های دست‌وپاچلفتی؛ خلاصه تقصیر هر کی یا هر چی که هست، از وقتی آمده‌ایم این‌جا، هر روز صبح مجبور شده‌ام یک بخش از حصار را تعمیر و بازسازی کنم.

بابا می‌گوید که حصار برای دور نگه‌داشتن زنده‌ها از خانه و راهنمایی و دعوت مرده‌ها به داخل خانه‌ی ما نقش خیلی مهمی دارد؛ البته تعمیر و بازسازی حصار برای من معنی و اهمیت دیگری دارد. ور رفتن با استخوان‌هایی که می‌دانم روزی دست پدر و مادرم هم به آن‌ها خورده برایم حس خوشایندی دارد.

خانه با صدای بلند، غیژغیژ می‌کند و آن‌قدر خم می‌شود که پنجره‌ی



آشپزخانه حالا درست بالای سرم
قرار دارد. بابا سرک می‌کشد بیرون و
می‌خندد. «ناهار حاضره. سوروسات
نون حلقه‌ای سیاه و سوپ شی^۱ به‌راهه.
اون قدر غذا پختم که چیزی هم گیر
جک^۲ بیاد.»

بوی سوپ کلم و نان تازه که به
مشامم می‌خورد شکمم به قاروقور
می‌افتد. «فقط مونده لولای دروازه،

بعدش دیگه کار تمومه.» یک استخوان پا برمی‌دارم و فرو می‌کنم سر جای
مناسب و با مفتول محکم می‌بندمش و بعد هم می‌روم دنبال جک بگردم.
به یک تکه سنگ آفتاب‌خورده‌ی رنگ‌ورورفته زیر یک بوته علف خشک شده
پيله کرده، به این امید که خرخاکی‌ای، سرگین‌غلطانی، چیزی برای خوردن
پیدا کند. «جک!» صدایم را که می‌شنود، سرش را یک‌وری بالا می‌گیرد.
نور خورشید که به چشمانش می‌تابد یکی از چشم‌های نقره‌ای‌رنگش برق
می‌زند. ناشیانه، با حالتی بین‌پریدن و پرواز کردن، بالاوپایین می‌جهد و
به طرفم می‌آید. بالاخره هر طوری هست روی شانهم می‌نشیند و سعی
می‌کند به‌زور چیزی را توی گوشم فرو کند.

خودبه‌خود دستم را بالا می‌برم تا گوشم را ببوشانم. «ولم کن! بیا پایین
بینم!» همیشه به دنبال جایی امن برای قایم کردن غذاهایی است که پیدا
می‌کند. حالا نمی‌دانم چرا فکر کرده گوش من جای مناسبی برای قایم
کردن غذایش است. درعوض، تقلا می‌کند چیزی را که پیدا کرده بچپاند
کف دستم؛ کوچک، خیس و شکننده است. دستم را پایین می‌گیرم تا آن را

1-Shchi: نوعی سوپ سبزی به سبک روسی که مواد اصلی آن قارچ و کلم‌پیچ است.

2-Jack

ببینم. یک عنکبوت مرده‌ی دست‌وپاشکسته است. «دستت درد نکنه، جک!»
عنکبوت مرده را فرو می‌برم توی جیبم. خوب می‌دانم که منظوری ندارد و
فقط می‌خواهد غذایش را با من قسمت کند، اما من دیگر از هر چیزی که
مُرده باشد یا با جسد سروکار داشته باشد حالم به هم می‌خورد. «بزن بریم.
بابا مهمونی راه انداخته.» سرم را تکان می‌دهم و آه سردی می‌کشم. «یه
مهمونی سه‌نفره!»

برمی‌گردم و به شهری که آن پایین است، نگاهی می‌اندازم؛ به همه‌ی آن
خانه‌هایی که در این فصل خشک و سرد، محکم به هم چسبیده‌اند و انگار
هوای همدیگر را دارند. ای کاش خانه‌ی من هم یک خانه‌ی معمولی بود،
مثل همه‌ی خانه‌های آن پایین، با آدم‌های زنده‌ی تویشان! ای کاش من
هم یک خانواده‌ی معمولی داشتم. اما خانه‌ی من یک جفت پای مرغ دارد و
مادربزرگم یک یاگا است؛ نگهبان دروازه‌ی بین این دنیا و دنیای دیگر.



غروب که می‌شود توی جمجمه‌ها شمع روشن می‌کنم. نور نارنجی شمع‌ها از میان حفره‌های خالی چشم‌ها به بیرون می‌تابد. یواش یواش سر و کله‌ی مرده‌ها هم پیدا می‌شود. آن دورها توی افق مثل غبار به نظر می‌رسند، اما همین‌طور که روی زمین سنگلاخی تلوتلوخوران به سمت خانه‌ی ما می‌آیند، سروشکل پیدا می‌کنند. بچه‌تر که بودم دوست داشتم حدس بزنم چه شغلی داشته‌اند، چه حیوان خانگی‌ای نگه می‌داشته‌اند، اما حالا، بعد از دوازده سال که از عمرم می‌گذرد، دیگر این بازی برایم جذاب و جالب نیست. نگاهم در پی نورهایی که آن پایین توی شهر برق‌برق می‌زنند، کشیده می‌شود: دنیایی پر از پیشامدهای متفاوت.

وقتی جک از دل تاریکی با سرعت به سمتم شیرجه می‌زند و کنارم روی لبه‌ی پنجره می‌نشیند، از جا می‌پریم. پنجه‌هایش را فرو می‌کند توی لبه‌ی چوبی پنجره، آن را سفت می‌چسبد و چندبار پشت سر هم بال می‌زند. صدای بال‌زدن‌هایش مثل صدای باد است که لابه‌لای درختان می‌پیچد و حسی از رهایی و راحتی با خودش دارد.

به آرامی با دستم به پشت گردنش ضربه می‌زنم. «جک! کاش من هم می‌تونستم پرواز کنم و برم اون پایین، توی شهر و یه شب رو با زنده‌ها

بگذروم.» به کارهایی که زنده‌ها ممکن است همین الان سرگرمش باشند فکر می‌کنم؛ همه‌ی آن کارهایی که فقط توی کتاب‌ها درباره‌شان خوانده‌ام، اما اگر می‌شد بروم آن‌جا آن وقت می‌توانستم واقعی انجامشان بدهم؛ مثلاً سوار اتوبوس بشوم، توی رستوران غذا بخورم، بروم سینما یا تئاتر، شاید هم بازی بولینگ یا اسکیت‌سواری...

بابا صدایم می‌زند. «مارینکا!» پنجره در چشم‌به‌هم‌زدنی باز و بسته می‌شود.

روسی‌ام را سر می‌کنم و با عجله می‌دوم به طرف در. وقتی مادر بزرگ به مرده‌ها خوشامد می‌گوید، من هم باید کنارش باشم تا ببینم چطور آن‌ها را راهنمایی می‌کند تا از دروازه رد شوند. خب هر چه باشد، این کار «مسئولیت سنگینی» است و من باید «حواسم» را جمع کنم و «فوت‌وفن» کار را یاد بگیرم تا بتوانم روزی خودم به‌تنهایی از پس انجام دادنش بر بیایم. دلم نمی‌خواهد درباره‌ی آن روز فکر کنم. مادر بزرگ می‌گوید که پیشانی‌نوشت من این است که یا گای بعدی باشم و اولین کارم راهنمایی خود او به دروازه‌ی مرگ خواهد بود. ناغافل حسی در سینه‌ام می‌پیچد، آن را پس می‌زنم. قبلاً هم گفتم که اصلاً دوست ندارم درباره‌ی آن روز بخصوص فکر کنم.

بابا توی آشپزخانه مشغول هم زدن یک پاتیل گنده پر از سوپ بُرش است، آتش زیر دیگ هم از همه طرف زبانه می‌کشد. وارد آشپزخانه که می‌شوم به طرفم می‌چرخد و می‌خندد و چشمانش از هیجان می‌درخشند. «چقدر قشنگ شدی، زنبورکم! آماده‌ای که بریم؟»

به نشانه‌ی رضایت سرم را تکان می‌دهم و زورکی می‌خندم. ای کاش من هم به اندازه‌ی مادر بزرگ این کار را دوست داشتم.

«نگاهش کن.» با نگاه به صندلی‌اش اشاره می‌کند. یک ویولن که تازه

سیم‌هایش تعویض شده و حسابی برق می‌زند، روی صندلی است. «عاقبت
براش سیم‌های نو انداختم. همه‌ی چشم امیدم به اینه که یکی از این مُرده‌ها
ویولن زدن بلد باشه.»

«خیلی خوب می‌شه.» تا همین چند وقت پیش حتی از فکر شنیدن
موسیقی‌های جورواجور به هیجان می‌آمدم، اما تازگی‌ها، برایم مهم نیست که
بابا کدامیک از آلات موسیقی قدیمی‌اش را تعمیر یا کوک می‌کند؛ به نظرم،
همه‌ی شب‌هایی که قرار است مردگان را به سمت دروازه راهنمایی کنیم،
مثل هم هستند. «کاواس^۱ بریزم؟» نگاهی به میز می‌کنم، انگار لشکری از
لیوان‌های محکم و بزرگ نوشیدنی منتظر ایستاده‌اند تا از نوشیدنی تند و
سیاه پر شوند.

سرش را به نشانه‌ی رضایت می‌جنباند. «بله، بی‌زحمت.» از میان بخار
و دود بوهای تند و ترشی که توی آشپزخانه پیچیده راهم را باز می‌کنم.
مادربزرگ آهنگی را بلندبلند خارج از نت می‌خواند و با دست‌ها لرزانش یک
قاشق پر از آب شفاف و زلال چغندر قرمز را به دهانش نزدیک می‌کند تا
بچشد. زیر لب می‌گوید: «هنوز یه کم سیر می‌خواد.» بعد یک مشت پر از
حبه‌های سیر خام را داخل دیگ در حال جوش می‌ریزد.

در بطری را که باز می‌کنم و کاواس را توی لیوان‌ها می‌ریزم، بوی گند
ترشیدگی در هوا می‌پیچد و خیلی زود با بوی زننده‌ی سوپ قاطی می‌شود.
می‌روم سر دیگ، حباب‌های شیرین‌رنگ غُل‌غُل می‌جوشند و از دل سوپ
آبکی که رنگش به قهوه‌ای سوخته می‌زند، بالا می‌آیند و با سرجوش کف‌آلود
روی سوپ قاطی می‌شوند. حباب‌ها یکی‌یکی می‌ترکند و ناپدید می‌شوند،
درست مثل مرده‌ها که همه‌شان تا پایان شب غیب می‌شوند. پس، چه
اهمیتی دارد که آن‌ها را بشناسیم وقتی دیگر قرار نیست آن‌ها را ببینیم.
بابا بلند می‌گوید: «رسیدند!» دست‌هایش را به نشانه‌ی خوشامدگویی از هم

^۱Kvass؛ نوعی نوشیدنی گازدار روسی که از نان گرفته می‌شود.

گشوده است، نرم‌نرمک عرض اتاق را طی می‌کند تا به در برسد. پیرمردی پشت درگاهی این‌پا و آن‌پا می‌کند. لاغر و بی‌رمق است؛ همین نشان می‌دهد از مدت‌ها قبل انتظار این لحظه را می‌کشیده. مرده‌ای با شرایط او، خیلی زود از دروازه رد می‌شود.

بابا به‌نرمی و به زبان مردگان با او حرف می‌زند و من هم می‌ز را می‌چینم. کاسه‌ها و قاشق‌ها، نان چاودار، یک سبد شوید، ظرف‌های خامه‌ی ترش و ریشه‌ی خردل، قارچ‌های کله‌گنجشکی، یک بطری بزرگ نوشیدنی و همه‌جور لیوان‌های کوچک و ظریف. هر چه حواسم را جمع می‌کنم تا بشنوم و بفهمم چه می‌گویند فایده‌ای ندارد؛ فکرم مدام کشیده می‌شود به سمت شهر که آن سربرکه، در قسمت کم‌عرض آب، دورتادور پیچ خورده است. زنده‌ها را دیده‌ام که صبح‌ها سوار بر قایق‌های کوچک ماهی‌گیری‌شان در دسته‌های دو یا سه‌تایی، روی آب پارو می‌زنند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم قایق‌سواری و پارو زدن وسط دریاچه، آن هم با یک دوست، چه حسی دارد. این که با دوستت پارو بزنی تا برسی به آن جزیره‌ی کوچک وسط برکه و بعد هم با دوستت بروی تا گشتی در اطراف جزیره بزنی. کسی چه می‌داند شاید هم دلتان بخواهد آتش کوچکی روشن کنید و چادر بزنید و زیر نور ستارگان... بابا یواشکی سقلمه‌ای به پهلویم می‌زند. خودش به پیرمرد کمک می‌کند تا روی صندلی بنشیند. «بی‌زحمت یه کاسه سوپ بُرش برای مهمونمون می‌ریزی؟»

مرده‌ها هجوم می‌آورند توی خانه. خیال‌بافی‌هایم همچنان سمج، گوشه‌ای از ذهنم می‌پلکند و من کاسه‌ها را از سوپ برش و لیوان‌ها را از نوشیدنی، پیر می‌کنم و برای مهمان‌ها می‌برم. صندلی‌ها را مرتب می‌کنم و کوسن‌های اضافی می‌آورم و لبخند می‌زنم و سرم را به نشانه‌ی خوشی و رضایت تکان می‌دهم تا به مرده‌ها دلگرمی بدهم. چیزی نمی‌گذرد که مرده‌ها آرام می‌گیرند و با ما خودمانی می‌شوند. حالا دیگر غذا خورده‌اند و گرم شده‌اند؛ نوشیدنی‌ها

سرِ حالشان آورده و صدای ترق تروق هیزم‌های شومینه‌ی سنگی، دست نوازش بر سرشان کشیده. خانه به آن‌ها انرژی بخشیده و آن‌ها هم قرص و محکم‌تر شده‌اند، آن قدر که انگار زنده‌اند؛ البته فقط انگار.

صدای خنده در لابه‌لای تیرک‌های خانه می‌پیچد و خانه از سررضایت و شادمانی زیر لب با خودش قُدُ می‌کند. مرده‌ها از گذشته‌هایشان حرف می‌زنند؛ با شنیدن قصه‌ی افتخارات و شادی‌هایشان سرخوشانه فریاد می‌کشند و با شنیدن غم‌ها و پشیمانی‌ها، با ناراحتی آه سرد می‌کشند. این خانه انگار فقط برای مرده‌هاست که زندگی می‌کند. بابا هم همین‌طور. مادر بزرگم پیش تک‌تک مهمان‌ها می‌رود، از خوشحالی حضور مهمان‌ها، بدن پیر و خمیده‌اش حالا مثل یک مرغ مگس^۱ تروفرز این طرف و آن طرف می‌رود. چندباری که زنده‌ها اتفاقی از نزدیکی‌های خانه‌ی ما رد شده‌اند، شنیده‌ام که با خودشان زیر لبی درباره‌ی مادر بزرگم چه می‌گفتند. شنیده‌ام که او را زشت، نفرت‌انگیز، عجوزه یا حتی هیولا نامیده‌اند. شنیده‌ام که می‌گویند مادر بزرگ من آدم‌ها را می‌خورد. اما آن‌ها مادر بزرگ من را نمی‌شناسند. بابای من خوشگل است؛ با مرده‌ها پایکوبی می‌کند و به آن‌ها شادی و آرامش می‌بخشد. خنده‌های بزرگش را دوست دارم مخصوصاً وقتی که آن دندان‌های کج و کوله‌اش دیده می‌شود، دماغ بزرگ و پر از زگیل و تارهای نازک موهای سفیدش را که از زیر روسری طرح‌دار پر از عکس گل و جمجمه‌اش بیرون زده دوست دارم. آن شکم بزرگ و چاقش و پاهای خپل و کوتاه و خمیده‌اش را دوست دارم. آن قدر مهربان است که همه در کنارش احساس راحتی و آرامش می‌کنند. مرده‌ها وقتی می‌آیند این‌جا گیج و سردرگم‌اند اما خوشحال و آرام از این خانه می‌روند و راهی سفر آخرتشان می‌شوند. خانه می‌جنبد تا تغییر جا بدهد. شب شده و خانه می‌خواهد بخوابد. نورگیر

۱- مرغ مگس یا مرغ مگس‌خوار، پرنده‌ای است از راسته‌ی پرستوسانان که خیلی سریع حرکت می‌کند. متوسط ضربان قلب مرغ مگس حدود ۱۲۶۰ بار در دقیقه است.

سقفی اش را باز می‌کند. ستاره‌ها بالای سرمان می‌درخشند و جرقه‌های کوچک نور مثل باران می‌ریزند. بابا تقریباً با داد می‌گوید: «نوشیدنی می‌خواهی؟» در بطری را با دندان‌هایش باز می‌کند. اتاق پر می‌شود از بوی شیرین و آتش تیزتر و درخشان‌تر می‌سوزد.

دروازه آن سوی شومینه‌ی سنگی ظاهر می‌شود. به شکل یک مستطیل بزرگ سیاه‌رنگ است. حتی سیاه‌تر از تاریکی اعماق قبر. نگاهت را به درون خودش می‌کشد، مثل حفره‌ای سیاه که نور را در خود می‌بلعد؛ هر چه بیشتر در آن خیره شوی، قوی‌تر تو را در خودش می‌کشد.

به طرفش می‌روم، دست‌هایم توی جیبم است، به زمین چشم می‌دوزم تا داخل دژه‌ی دهان بازش نیفتم. انگار این شکاف همه‌چیز را در خودش فرومی‌کشد؛ همه‌چیز در تاریکی اش ناپدید می‌شود. از گوشه‌ی چشم ذره‌های شناور نور و رنگ را داخل این حفره‌ی خالی می‌بینم. رنگ‌های رنگین‌کمان، درخشش سحابی‌ها، تلاطم ابرهای سیاه و چرخه‌ی نامتناهی کهکشان راه شیری. اقیانوسی در آن اعماق نفس می‌کشد و آب محکم به صخره‌های صاف و صیقلی می‌کوبد. جیبم را خالی می‌کنم و جسد عنکبوت مرده را کف زمین می‌گذارم.

روح عنکبوت از جسدش بیرون می‌آید و گیج و پربیشان اطراف اتاق را نگاه می‌کند. حیوانات نیازی به راهنمایی ندارند. بابا می‌گوید که حیوانات معنی چرخه‌ی بزرگ را خیلی بهتر از انسان‌ها درک می‌کنند؛ پس، احتمالاً روح عنکبوت از این‌که از خانه‌ی یک یاگا سر درآورده، گیج و مبهوت مانده بود. به هر حال من کلمات مربوط به سفر مرگ را زیر لب زمزمه می‌کنم، نصفشان را غلط‌و‌غولوط می‌گویم و نصف دیگر را هم فراموش کرده‌ام. اما این را می‌دانم که کلماتی هستند درباره‌ی قوی بودن در مسیر طولانی و پرفرازونشیب سفر آخرت، قدردانی برای مدت‌زمان زندگی روی زمین و آرزوی آرامش هنگام بازگشت به دنیای ستارگان. عنکبوت مرده سرش را برایم تکان